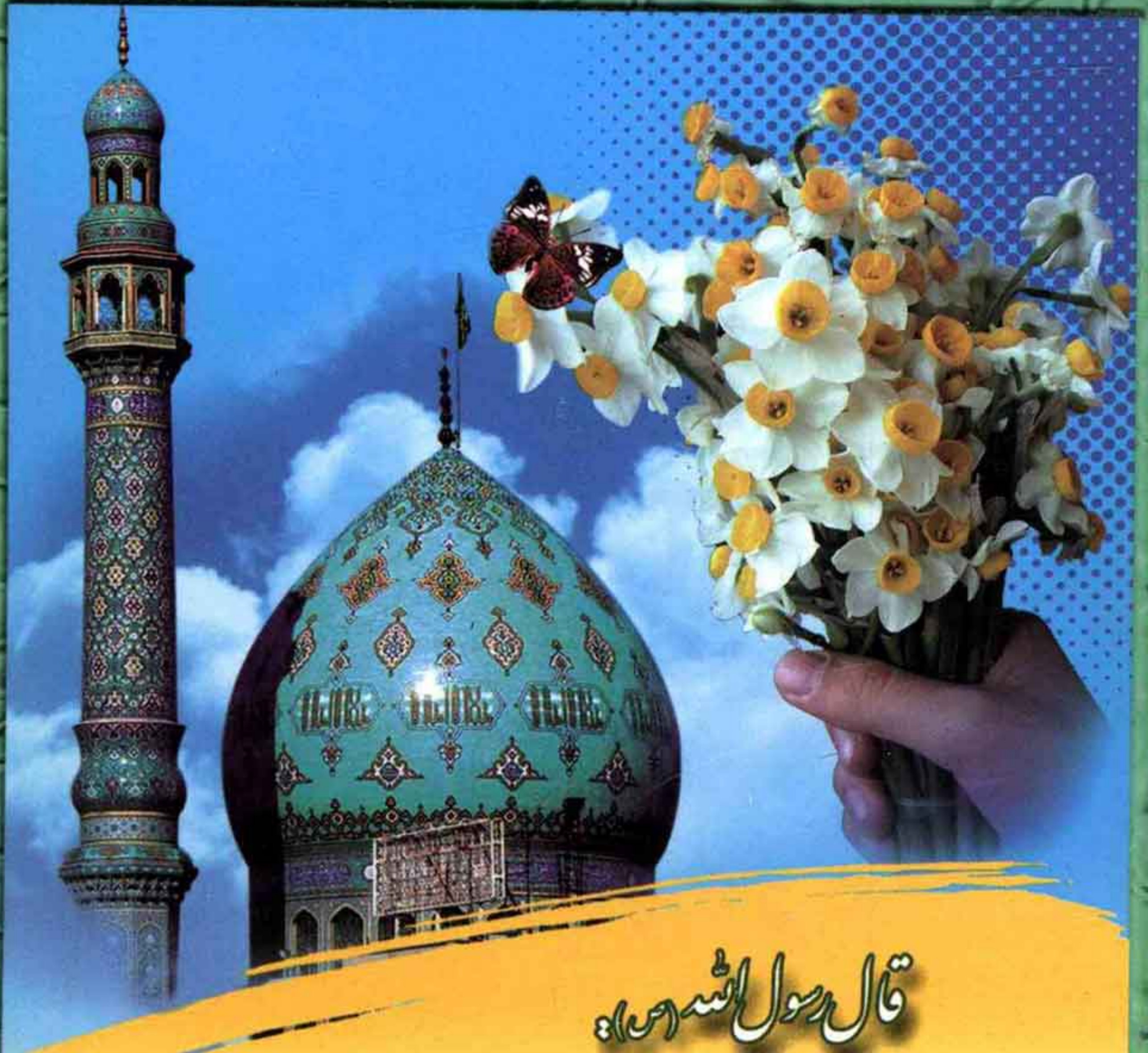


مہدیؑ قائم آل محمدؐ

سیدہ زہرا مومنی



قال رسول اللہ ص

المہدی طاووس اہل الجنة

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



حضرت مهدی

قائم آل محمد صلی اللہ علیہ وآلہ



مؤمنی، سیده زهرا، -

حضرت مهدی قائم آل محمد ﷺ / سیده زهرا مؤمنی، قم - ظهور، ۱۳۸۵ -

۴۲ ص.

ISBN:962-7590-25-3

۷۰۰۰ ریال

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیفا

الف. عنوان

۲۹۷

RL//ر

حضرت مهدی قائم آل محمد ﷺ

● مؤلف: سیده زهرا مؤمنی ● ناشر: ظهور ● صفحه آرا: اعظم ملکی

● تصویرگر: ساره عالمی ● چاپ: اول ● تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

● نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۸۵ ● قیمت: ۷۰۰۰ ریال

● شابک: 962-7590-25-3: ISBN

مرکز پخش

قم: خیابان ارم - کوچه شماره ۱۶ (کوچه ارك) پلاک ۳.

تلفن: ۰۹۱۲۱۵۲۰۰۱۷-۷۸۳۳۴۱۳-۲۹۱۶۵۱۹-۷۷۴۵۵۱۳

فهرست مطالب

۷	مقدمه.....
۹	مهدی قائم آل محمد <small>علیه السلام</small>
۱۰	بوی گلهای بهشت.....
۱۴	کودک در خانه نبود.....
۱۶	قنداقه کودک در آسمان.....
۱۷	کودک چهل روزه.....
۱۸	ریگهای طلایی.....
۲۱	شفای بیمار.....
۲۲	اسماعیل سخن می گوید.....
۲۶	خلیفه خشمگین.....
۲۹	استاد و شاگرد.....
۳۲	چهره‌ی زیبای او.....
۳۳	امام در میان افراد رفت و آمد دارد.....
۳۴	سفیانی کیست.....
۳۵	دجال کیست.....
۳۶	هنگام ظهور.....
۳۷	قصری پر نور.....
۴۱	بر پیکر مطهر پدر نماز می خواند.....
۴۲	دعای فرج.....

مقدمه

سلام به تو ای دوازدهمین اختر آسمان امامت و ولایت

سلام به تو ای آینه‌ی دلها

سلام به تو ای معنی شکر و نماز

سلام به تو ای آرزوی تمام خلائق، ای امید آخرین

سلام به تو آن زمان که می‌آیی

سلام ما به تو ای دُر گرانبها

ای یوسف فاطمه

ای جوینده‌ی خون شهدای کربلا

سلام به تو ای سلاله‌ی رسول‌الله

ای قطع‌کننده‌ی ریشه‌های ظلم و ستم

ای قائم آل محمد: ای منجی عالم بشریت

ای کاش می دانستم که کجایی

به امید آن روز که بیایی - قبر گمشده مادرت را پیدا

نمایی -

با چشمان ناقابل جمال زیبای تو را بینم

مهدی قائم آل محمد ﷺ

نام: محمد ﷺ

لقب: مهدی موعود، صاحب الزمان، بقیه الله، قائم، امام

عصر

نام پدر: امام حسن عسگری علیه السلام

نام مادر: نرجس خاتون

زمان ولادت: نیمه شعبان سال ۲۵۵ هجری قمری

محل تولد: شهر سامراء

سال امامت: ۲۶۰ هجری قمری

غیبت صغری: ۲۶۰ هجری قمری تا ۳۲۹

غیبت کبری: ۳۲۹ تا زمان اراده خداوند

نواب خاص (اربعه): عثمان بن سعید - محمد بن عثمان

بن سعید عمروی

حسین بن روح - شیخ ابی الحسن علی بن محمد سمری

بوی گل‌های بهشت

زمان رفتن بود حکیمه خاتون وسایلیش را برداشت و آماده رفتن به منزلش شد برادر زاده‌اش امام حسن عسگری علیه السلام باخبر گردید به اتاق آمد و فرمود: عمه جان امشب مرو و بمان زیرا در امشب فرزندم متولد می‌شود. فرزندی گرامی که خداوند با اوزمین را به علم ایمان و هدایت زنده می‌گرداند.

عمه حکیمه شادمان به نزد نرجس خاتون رفت و احوال او را جویا شد هیچ آثار حملی در او مشاهده نکرد او وضو گرفته و مشغول نماز شب گردید و نرجس خاتون هم در کنار عمه نمازش رامی خواند آن شب آسمان دیدنی بود و ستارگان پر نورتر از هر شب می‌درخشیدند و ماه در شب نورانی شده بود. ناگهان رنگ از صورت نرجس خاتون پرید و اضطراب او را فراگرفت زمان تولد کودک امام حسن عسگری علیه السلام نزدیک شده بود عمه، نرجس خاتون را در آغوش گرفت امام حسن عسگری علیه السلام از حجره خود صدا زدند.

که سوره انا انزلناه فی لیلہ القدر را برای او بخوان عمه حکیمه شروع به خواندن سوره کرد و می‌گوید: شنیدم که آن طفل در شکم مادر با خواندن سوره مرا همراهی می‌کند و او بر من سلام کرد می‌ترسیدم.

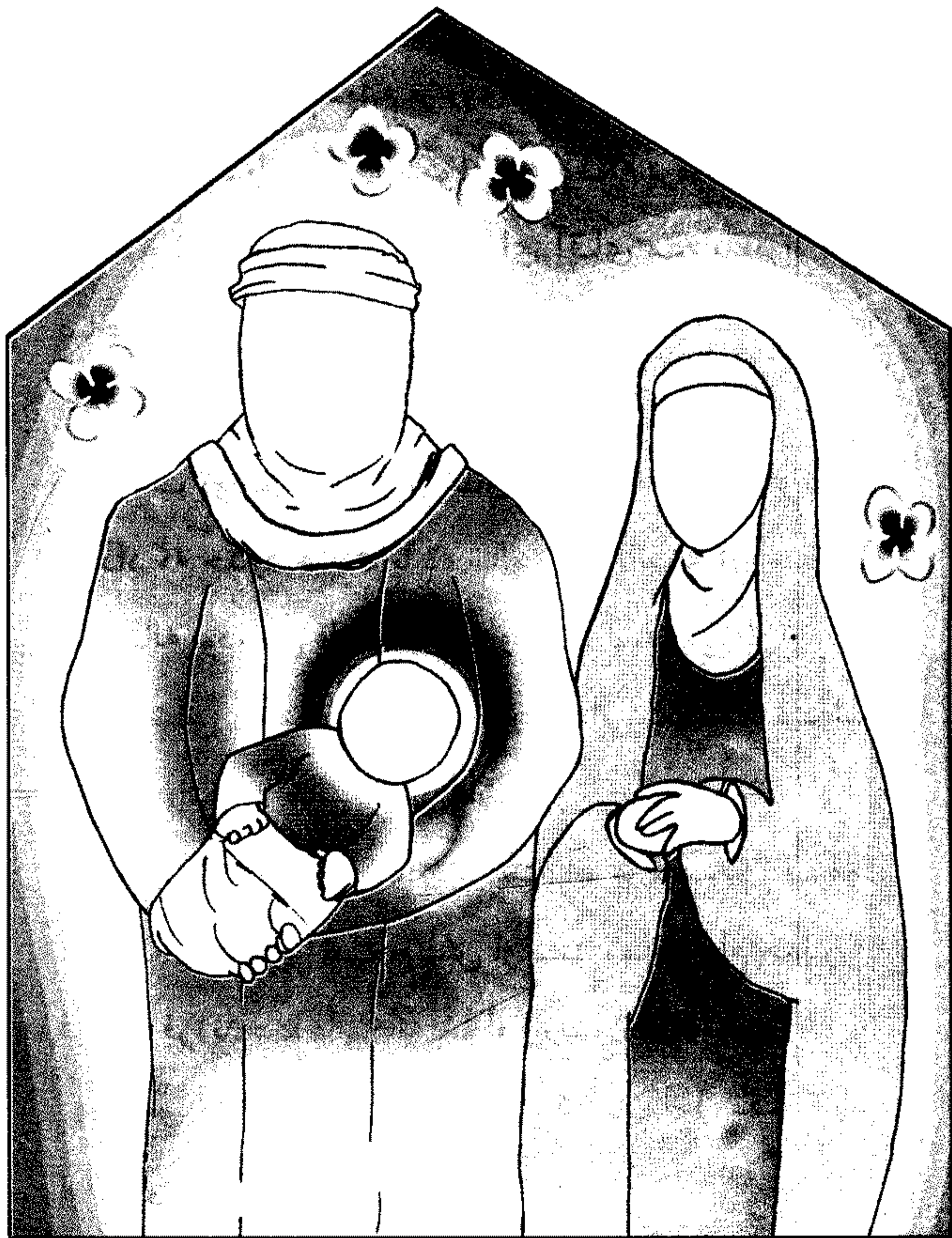
حضرت صدا زدند که: از قدرت الهی تعجب مکن چون سخن حضرت تمام شد نرجس خاتون از دیده من غایب شد گویا پرده‌ای میان من و او حائل گردید. پس فریاد کنان به سوی حضرت امام حسن علیه السلام دویدم حضرت فرمود: عمه جان برگرد که او را در جای خود خواهی دید حکیمه خاتون برگشت و پرده‌ای ندید اتاق بوی تازه‌ای گرفته بود. بوی عطری که فرشته‌های آسمانی به آنجا آورده بودند، بوی گل‌های بهشت.

حضرت امام زمان (عج) صبح جمعه نیمه شعبان سال دویست و پنجاه و پنج هجری در سامرا به دنیا آمد. وی بعد از تولد فوراً سر به سجده گذاشت و در حال سجده گفت: (به یکتائی خدا گواهی می‌دهم و گواهی می‌دهم که

جدم پیامبر خداست و پدرم امیر مؤمنان جانشین رسول
خداست)

و امامان را نام برد.

عمه، کودک را در آغوش گرفت و به دست پدر
بزرگوارش داد و کودک بر پدر سلام کرد پدر او را روی
دست چپ نشانید و دست راست را بر سر و دیدگان او
کشید و با زبان مبارک دهان و دیدگان او را تر کرد.



کودک در خانه نبود

شیخ صدوق (ره) نقل می‌کند: روزی به حضور امام حسن عسگری علیه السلام رسیدم دیدم بر روی سکویی در خانه‌اش نشسته بود در طرف راست آن سگواطاقی بود که پرده‌ای بر در آن آویخته شده بود عرض کردم ای آقای من بعد از شما صاحب امر کیست؟

فرمود: پرده اطاق را بالا بزن پرده را بالا زدم ناگاه پسری که قامت کوتاهی داشت از اطاق بیرون آمد ظاهر او نشان می‌داد که حدود هشت یا ده سال دارد. (البته آن حضرت پنج ساله بود، ولی قامت رشید او چنان نشان می‌داد)

پیشانی و صورتی سفید و چشمانی درخشانده داشت درگونه راستش خالی وجود داشت و بر سرش زلف بود او آمد و بر روی زانوی پدر نشست. امام حسن علیه السلام فرمود: صاحب شما این است سپس او بلند شد، امام حسن علیه السلام فرمود: فرزندم داخل خانه شو او وارد آن اطاق شد.

سپس امام فرمود: به اطاق نگاه کن به داخل نگاه کردم اما کسی را آنجا ندیدم.



قنداقه کودک در آسمان

عمه حکیمه قنداقه کودک را در بغل گرفته بدست پدر می‌سپارد ناگهان می‌بیند مرغان زیادی را که در اطراف سر امام حسن عسگری علیه السلام گردش می‌کنند ملائکه به صورت پرنندگان سفیدی از آسمان پایین آمدند و بالهای خود را بر سر و روی و بدن آن حضرت می‌مالیدند و پرواز می‌کردند ناگاه یکی از آنها قنداقه کودک را از دست مبارک امام ربوده و به طرف آسمان پرواز می‌کند عمه سوال می‌کند برای چه قنداقه را به این مرغ دادی؟ حضرت فرمود: آن روح القدس بود که به امر حق تعالی مأمور بود قنداقه فرزند مرا در آسمان گردش دهد چون مادر کودک از قضیه باخبر گردید با چشم گریان به حضور شوهر دوید حضرت عسگری علیه السلام به او فرمود: گریه مکن.

که زود او را به تو بر می‌گردانند و کودک از سینه غیر تو شیر نخواهد خورد.

کودک چهل روزه

عمه حکیمه نقل می‌کند: چهل روز از تولد حضرت مهدی (عج) گذشت به حضور برادر زاده خود شرفیاب شدم دیدم کودک درخانه راه می‌رود صورتی زیبا و بیانی شیوا دارد.

امام حسن علیه السلام فرمود: عمه این کودک نزد خدا بسیار عزیز است.

عرض کرد: آقا آنچه باید بیشتر از چهل روز او می‌بینم. امام تبسمی کرد و فرمود: عمه جان نمی‌دانی که رشد یک روزه

ما ائمه برابر رشد یک ساله سایر افراد است پس من بلند شدم و سر او را بوسیدم و برگشتم و بار دیگر برگشتم او را ندیدم.

از امام جویا شدم حضرت فرمود: عمه جان او را به کسی سپردم که مادر موسی فرزند خود را به او سپرد. ^(۱)

ریگهای طلایی

او یکی از شیعیان بود در مدائن زندگی می‌کرد با یکی از دوستان برای انجام مراسم حج به مکه رفتند در مکه، منی، عرفات و در همه جا با هم بودند برای انجام قسمتی از مراسم حج به عرفات رفتند. در آنجا ضمن انجام عبادات خود جوانی خوش سیما را در حال احرام دیدند. در این میان فقیری آمد و تقاضای کمک کرد. آنها چیزی به او ندادند. فقیر نزد آن جوان رفت و از او تقاضای کمک کرد آن جوان چیزهایی از زمین برداشت و به آن فقیر داد و آن فقیر برای او دعای بسیار کرد. سپس آن جوان از نزد آنها برخاست و ناگهان پنهان شد آن دو نفر می‌گویند: نزد آن فقیر رفتیم و گفتیم عجباً، آن جوان چه چیزی به تو داد؟ فقیر سنگ ریز طلایی دندان‌دار را به ما نشان داد که وزن آن قریب به ۲۰ مثقال بود آنها دریافتند که ممکن است آن جوان حضرت مهدی (عج) بوده به جستجوی او پرداختند، ولی او را نیافتند از جمعیتی که آن جوان در میان آنان بود



سراغ او را گرفتند آنها گفتند: درباره این جوان اطلاعی
جز این نداریم که از سادات علوی است و هر ساله پیاده به
حرم می آید و در مراسم حج شرکت می کند.^(۱)

شفای بیمار

علی بن عیسی اربلی نقل می‌کند: پدرم سخت بیمار شد و همه پزشکان از مداوای او عاجز ماندند و به او جواب رد دادند. بیماریش طول کشید او از مذهب زیدی بود و نسبت به من و برادرانم که مذهب شیعه داشتیم دل خوشی نداشت و روی خوشی نشان نمی‌داد. مکرر به ما می‌گفت: من مذهب شما را نمی‌پذیرم مگر اینکه صاحب شما بیاید و مرا شفا دهد. شبی هنگام نماز عشاء همه ما در یک جا جمع شده بودیم که ناگاه پدرم فریاد زد: صاحب خود را دریابید که همین لحظه از نزد من بیرون رفت.

مابا شتاب از خانه بیرون رفتیم و هر چه دویدیم او را نیافتیم به خانه برگشتیم و از او پرسیدیم جریان چه بود؟ گفت: شخصی نزد من آمد و فرمود: ای عطوه. گفتم شما کیستی؟ گفت: من صاحب پسران تو هستم آمده‌ام به اذن خدا تو را شفا دهم سپس دستی بر بدنم کشید و همان دم به طور کلی بیماریم بر طرف شد و سلامتی کامل خود را باز یافتم.

اسماعیل سخن می گوید

اسماعیل بن حسن هر قلی فردی از اهل قریه‌ای بنام هرقل بود در وقت جوانی در ران چپ او زخمی بود که در فصل بهار متورم می شد و از آن خون و چرک می رفت و او را از هر کاری باز می داشت.

به شهر حله آمد خدمت سید رضی الدین علی بن طاووسی رفت و سید جراحان حله را برای مداوای او حاضر نمود اما هیچ کدام نتوانستند کاری انجام دهند و اسماعیل از مداوای طبیبان نا امید شد و گفت: به خدا پناه می برم و خودم را به او می سپارم اما به اصرار سید به نزد پزشکان بغداد رفت، اما نتیجه نگرفت و سرانجام تصمیم گرفت به سامراء برود گفت: می روم سامره به زیارت عسگرین و از آنجا به حله بر می گردم.

اسماعیل نقل می کند: به زیارت امام علی نقی علیه السلام و امام حسن عسگری علیه السلام مشرف شدم.

به سرداب رفتم و تا صبح استغاثه کردم و نالیدم. صبح به

طرف دجله رفتم و لباسهای خود را شستم و غسل زیارت کردم ظرفی را که همراه داشتم پر از آب نموده و راهی حرم شدم باد خنکی می وزید و آفتاب رشته های طلایی اش را به سر و روی نخلها و سبزه ها گره می زد.

در راه به قلعه نرسیده چهار سوار دیدم که بطرف من می آیند تعجب کردم چند قدمی جلو رفته فکر کردم کیستند؟ از بزرگان عرب عراق اند یا از سر زمین حجاز آمده اند؟ وقتی نزدیک من رسیدند دیدم که دو جوان هستند که شمشیر بسته اند. یک نفرشان پیر مردی که نیزه ای در دست داشت و دیگری شخص میانسالی که شمشیری همراه داشت مردها سلام کردند مرد مهربان پرسید: فردا روانه دیار خود می شوی؟ گفتم: بلی، گفت: جلو بیا تا آن زخمی که روی پایت است و ترا آزار می دهد را ببینم جلو رفتم مرد خم شد و دست بر شانه ام گذاشت و با دست دیگر زخم را گرفت و فشار داد به خود لرزیدم و خون و چرک از زخم سیاه بیرون آمد و مرد مهربان بر اسبش

نشست و پیر مردی که در کنارش بود خوشحال گفت: ای اسماعیل رستگار شدی در تعجب افتادم که نام مرا از کجا می‌داند.

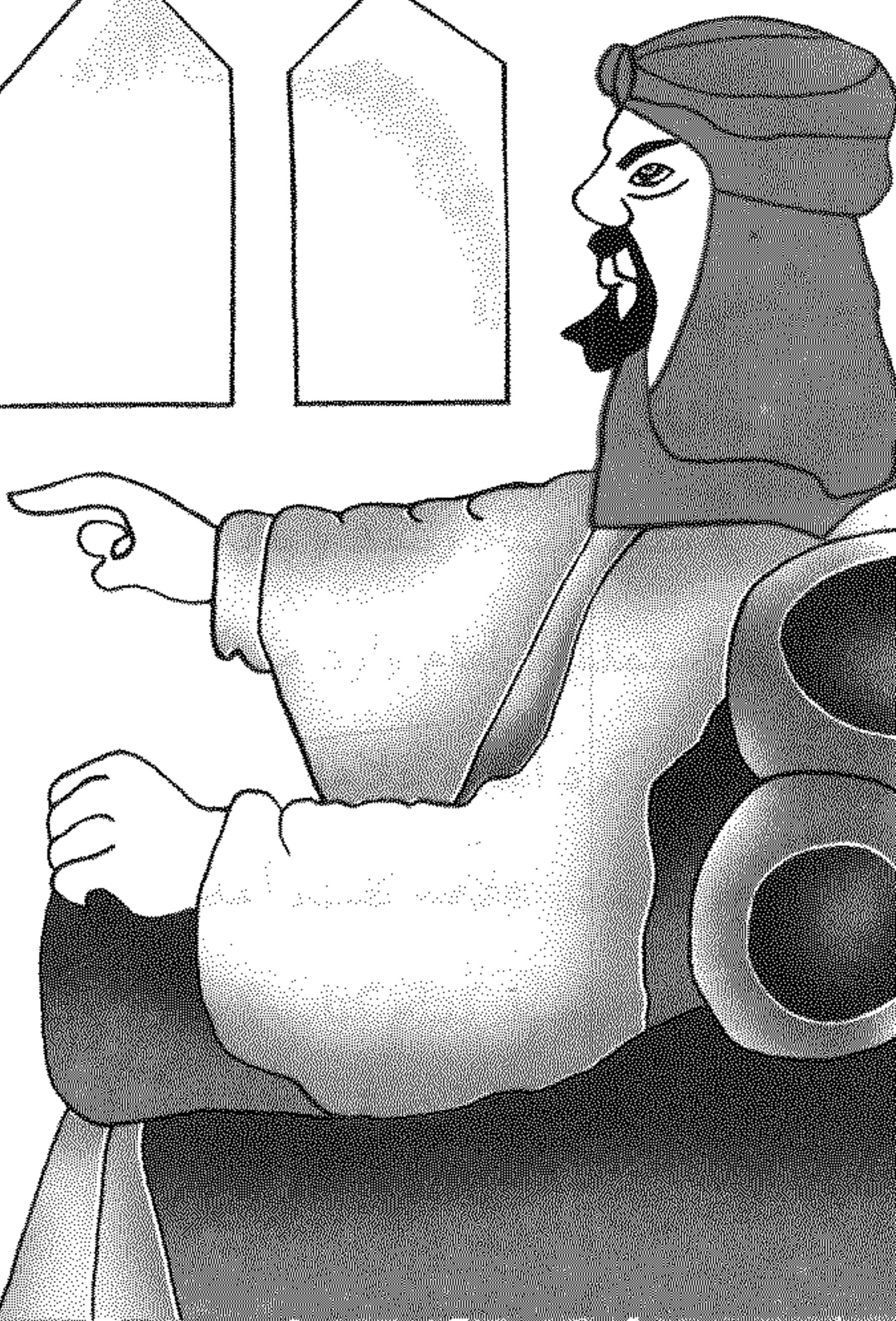
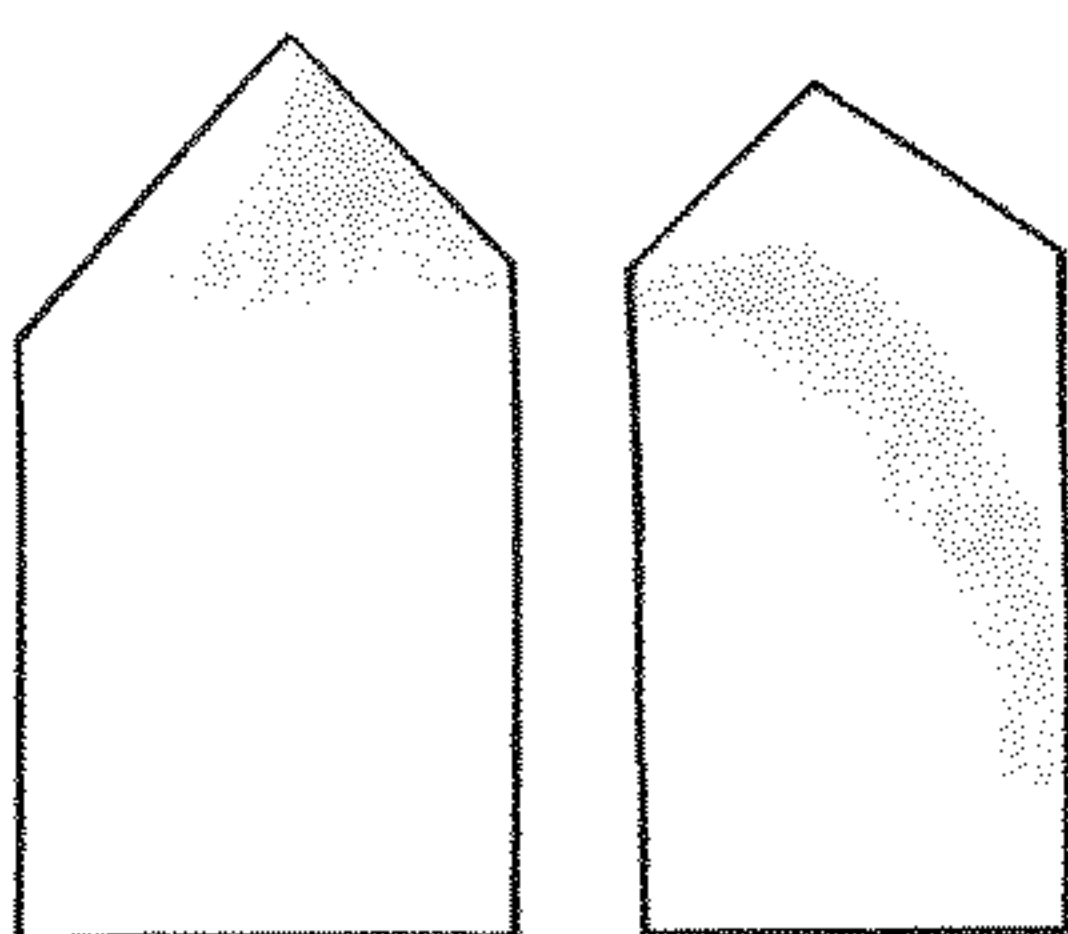
پیر مرد گفت: این مرد بزرگوار امام زمان تو است حال دگرگون شد و عرق سر بر پیشانی ام نشست دویدم و رکاب امام را بوسیدم و به دنبال امام راهی شدم امام فرمود: برگرد گفتم: از شما جدا نمی‌شوم ای مولای من امام فرمود: مصلحت در برگشتن است شیخ گفت: ای اسماعیل شرم نمی‌کنی! امام دوبار فرمود برگرد پس ایستادم اسبها چند قدم دور شدند امام سر برگرداند و فرمود: به بغداد که رسیدی خلیفه مستنصر تو را خواهد طلبید و به تو چیزی می‌دهد، قبول نکن به پسر ما سید بن طاووس بگو نامه‌ای برایت به علی بن عوضی بنویسد. من هم به او سفارش می‌کنم هر چه می‌خواهی به تو بدهد و از نظر من غایب شد بطرف حرم راه افتادم خادم پیر حرم جلو آمد و با تعجب پرسید: چه شده مرد غریب؟ کسی تو را آزار داده؟ گفتم: نه

دیگر خادمان آمدند و گفتند: چرا آشفته‌ای؟ پرسیدم آیا آن سواران را دیدید؟ گفتند آری از بزرگان عرب بودن گفتم: نه یکی از آنها امام عصر (عج) بود خادم گفت: زخم سیاه ات را نشان دادی؟ یاد زخم لاعلاج خود افتادم و لباسم را بالا زدم اثری از زخم سیاه نبود و بهبودی کامل پیدا کرده بودم.^(۱)

خلیفه خشمگین

رشیق مادرانی نقل می‌کند: معتضد، خلیفه عباسی خشمگین و روی تخت طلایی نشسته بود به من و دو نفر از دوستانم دستور داد که محرمانه به سامراء رفته و وارد منزل امام حسن عسگری علیه السلام بشوید هر کسی را در آن خانه یافتید به قتل برسانید و سر او را نزد من بیاورید.

ما راهی سامراء شده و وارد منزل امام شدیم همه جا را گشتیم تا اینکه به پرده‌ای رسیدیم. آن را کنار زدیم، سردابی نمایان شد وارد آن شدیم و دیدیم که گویا دریایی از آب است و در انتهای آن حصیری بر روی آب افکنده شده و شخص بسیار زیبایی بر روی آن نشسته و به عبادت و نماز مشغول است، اصلاً توجهی به ما ندارد. یکی از همراهان ما خواست داخل شود و امام را دستگیر کند، اما درون آب افتاد و چیزی نمانده بود که غرق شود. من دستم را دراز کرده و او را بیرون کشیدم. رفیق دیگر من اقدام به رفتن به سوی امام کرد، ولی او هم در آب افتاد و او را هم بیرون کشیدیم. من



مات و متحیر شده بودم و به او خطاب کرده و گفتم: از شما عذر میخواهم مزاحم شدم، ولی او اعتنایی نکرد و ما برگشتیم و جریان را برای خلیفه گفتیم. او به ما گفت این ماجرا را جایی نقل نکنید، و گرنه سر شما را از بدن جدا می‌کنم و ما این حکایت را نقل نکردیم مگر بعد از مردن او.

استاد و شاگرد

استاد عالمی که از علمای بزرگ اهل سنت به شمار می‌رفت. در عقائد خود پافشاری می‌کرد و کتابی در رد مذهب شیعه نوشته و در مجالس برای مردم می‌خواند و باعث گمراهی آنان می‌شد و حاضر نبود کتاب را در اختیار کسی بگذارد، تا علمای شیعه نتوانند بر او ایرادی وارد کنند علامه جوان بدنبال وسیله‌ای برای بدست آوردن آن کتاب بود. به همین جهت در درس استاد حاضر و خود را به ظاهر شاگرد استاد می‌دانست. روزی از روزها با استفاده از رابطه صمیمی استاد و شاگردی راهی منزل استاد شد. از پیچ و خم کوچه گذشت و به منزل استاد رسید و با به زبان آوردن اسم امام زمان (عج) و استمداد از امام وارد منزل استاد شد با احترام به استاد سلام کرد استاد علامه را بیشتر از شاگردان دیگرش دوست می‌داشت. علامه گفت: آمده‌ام آن کتاب را از شما بگیرم. استاد پرسید کدام کتاب؟ علامه گفت همان کتاب که علیه شیعیان نوشته‌اند، آن را امانت می‌خواهم استاد گفت: من

قسم خورده‌ام که کتابم را بیش از یک شب به کسی امانت ندهم. علامه گفت: همین مقدار هم برای من کافی است.

استاد کتاب را به علامه داد و علامه تشکر کرد و راهی منزل شد در آن شب تا آنجا که ممکن بود از روی کتاب رونویسی کرد و شب به نیمه رسید و خواب بر شیخ غلبه کرد. در این حال دید مردی به شکل و شمایل اهل حجاز از در وارد شد و سلام کرد و نشست. آن شخص گفت: ای شیخ تو برای من در این ورقها خط بکش و من می‌نویسم. شیخ برای او خط می‌کشید و او می‌نوشت به طوری که از شدت سرعت نویسنده شیخ به او نمی‌رسید. وقتی صبح شد کتاب کاملاً نوشته شده بود.^(۱)

۱. کشکول فاضل المعی علی بن ابراهیم مازندرانی.



چهره‌ی زیبای او

حضرت مهدی (عج) دوازدهمین اختر آسمان ولایت و امامت و دوازدهمین یادگار پیشوای گرامی اسلام که دارای چشمان سیاه و ابروهای پیوسته و ریشی انبوه و خال هاشمی برگونه‌ی راست دارد صورتش مانند ماه شب چهارده می‌درخشد و بلند قامت می‌باشد.

آری طاووس اهل بهشت و کمال و آراستگی و زیبایی حضرت عیسی صلی الله علیه و آله با آن بزرگوار است پاره‌های نور از آن حضرت جلوه‌گراست و زیبایی و شجاعت آن امام و کردار و رفتار او شبیه‌ترین مردم به پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله است. مردم در زمان ظهور او را چهل ساله یا کمتر می‌پندارند ایشان دارای عزت و شرافت و فضیلت و کرامت و بزرگواری و دانایی هستند. (۱)

سفیانی کیست

مردی بد قیافه است چهار شانه و ارزق چشم و اسم او عثمان بن عنبسه و از اولاد یزید بن معاویه است خروج او یکی از علائم ظهور حضرت مهدی علیه السلام است او از وادی یابس یعنی بیابان بی آب و علف بین مکه و شام خروج می کنند - پس از خروجش به سرعت چند شهر دمشق، فلسطین، حمص و اردن را تصرف می کند و به اردن لشکرکشی کرده و قتل و غارت فراوانی در آن زمان انجام می شود در کوفه و نجف قتل و کشتار می کند ولی در بین راه خسف روی می دهد و زمین همه را فرو می برد و از لشکریانی که به سمت شام می رفتند.

با لشکر بقیة الله برخورد می کنند و شکست سختی نصیبشان می شود و همگی هلاک می گردند و اموالشان به عنوان غنیمت جنگی نصیب لشکریان امام زمان می شود زمانیکه شکست نیروهایش را می شنود فرار می کند به طرف شام ولی در راه به قتل رسیده و سرش از بدن جدا می شود.^(۱)

۱. سیمای آفتاب ص ۳۹۰؛ محدث قمی منتهی الامام، ص ۳۳۶.

دجال کیست

وی مردی است کافر، یک چشم بیش ندارد آن هم در پیشانیش واقع شده و مانند ستاره‌های می‌درخشد در پیشانی وی نوشته است کافر به طوری که هر بار سواد یا بی سوادى آن را می‌خواند. کوهی از طعام و نهری از آب همیشه با اوست بر الاغ سفیدی سوار می‌شود که هر گامش یک میل راه است آسمان به دستور وی باران می‌دهد و زمین گیاه می‌رویاند. و ادعای خدایی دارد. در زمان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله موجود بوده و نامش عبدالله یا صائد بن صید است. و عمر خواست او را بقتل برساند ولی پیامبر صلی الله علیه و آله مانع شد تاکنون زنده است. در آخرالزمان خروج خواهد کرد. در لغت دجال بمعنای دروغگو و حقه‌باز می‌باشد.

هنگام ظهور

مهدی علیه السلام از خاندان و ذریه پیغمبر است

هم نام و هم کنیه‌ی پیغمبر اسلام و شبیه‌ترین مردم به آن حضرت است.

از فرزندان امیرالمؤمنین و حضرت زهرا علیها السلام است.

زمین را پر از عدل و داد می‌کند.

روزگار او را پیر نسازد و به سیمای جوانان باشد.

دشمنان خدا را می‌کشد و زمین را از شرک و ظلم و ستم

پاک می‌کند.

با شمشیر قیام می‌کند.

عیسی نازل می‌شود و در نماز به آن حضرت افتدا می‌کند.

هنگام ظهورش نادی آسمان به نام او و پدرش ندا کند که

همه آن را بشنوند و ظهور آن حضرت را اعلام می‌کند.

پیش از ظهور نرخها بالا رود و جنگهای بزرگ بر پا شود و

انسانهای زیادی از بین می‌روند.

۳۱۳ نفر از اصحاب او در یک ساعت به محضرش

حاضر شوند.

قصری پر نور

شخصی از همدان راهی خانه خدا می‌شود هنگام بازگشت از مرکب خود پیاده شده و ساعاتی را استراحت میکند تا با قافله‌ای که در راهند باز گردد با حرارت آفتاب از خواب بیدار شده و کسی را نمی‌بیند نه راهی را می‌شناسد و نه قافله‌ای را او می‌گوید: با توکل به خداوند به سمت مقابل حرکت کردم. مقداری راه رفتم، به زمین سرسبز و با طراوتی رسیدم، گویا تازه باران باریده است و خاک آن از پاکیزه‌ترین خاکهاست. ناگهان در وسط آن زمین قصری را دیدم که می‌درخشید به طرف قصر حرکت کردم به درب قصر رسیدم، دو خادم را دیدم که عبای

سفید پوشیده‌اند. سلام کردم، آنها جواب گفتند و فرمودند: بنشین، سعادتی نصیب تو شده است یکی از خادمین برخاست و رفت. بعد از مدتی آمد و گفت: برخیز و داخل شو بلند شدم.

و براه افتادم. داخل قصری شدم که به زیبایی آن هرگز

ندیده بودم. جوانی را دیدم که در وسط خانه نشسته و از بالای سر او از سقف شمشیر بلندی آویزان بود آن جوان مثل ماه شب چهارده‌ای بود که در تاریکی می‌درخشید سلام کردم و او با مهربانی جواب سلام مرا داد.

آنگاه فرمود صلی الله علیه و آله میدانی من کیستم؟ گفتم: نه. فرمود: من قائم آل محمد صلی الله علیه و آله هستم من آن کسی هستم که در آخرالزمان با این شمشیر خروج میکنم و زمین را پر از عدل و داد می‌نمایم.

من به روی خاک افتادم حضرت فرمودند: نه این کار رانکن و سرخود را بلند کن تو فلانی از شهر همدان هستی گفتم راست می‌گویی ای مولای من حضرت فرمود: می‌خواهی به شهر خود بازگردی. گفتم آری سرورم. آن حضرت به خادمی اشاره کرد. آن خادم دست مرا گرفت و کیسه‌ای به من داد و مرا بیرون برد چند قدمی که رفتیم شهری نمایان شد خادم گفت: این شهر را می‌شناسی؟ گفتم: در نزدیکی شهر ماشه‌ری است که آن را اسد آباد می‌گویند.



این شبیه به آن است. گفت: این اسد آباد است برو به سلامت.

پس او ناپدید شد و در کیسه‌ای که به من داده بود چهل یا پنجاه اشرفی بود. تا پولها باقی بود ماهم در خیر و برکت بودیم.

بر پیکر مطهر پدر نماز می خواند

امام زمان (عج) عمویی داشت که دروغگو بود، معروف به جعفر کذاب. در زمانی که امام حسن عسگری علیه السلام به شهادت رسید، او ادعای امامت کرد. روزی که می خواستند بر جنازه امام نماز بخوانند، خلیفه وقت خود را به ظاهر غمگین نشان می داد. شهر سامراء در عزا و ماتم بود. جعفر در آخرین لحظه خواست تا با نماز خواندن بر جنازه برادر، خود را جانشین او معرفی کند؛ اما امام مهدی (عج) که همچون ماه تابان بود، ظاهر شد و گفت: عمو کنار برو و عقب بایست. من برای نماز خواندن بر جنازه پدرم از تو سزاوارترم. سپس بر جنازه پدرش نماز گزارد؛ زیرا شیعیان می دانستند که بر هر پیغمبر و امامی جانشین بر حق او نماز می گذارد و مهدی (عج) جانشین بر حق پدر است. آن روز جعفر در میان جمع رسوا شد، زیرا او نیز مانند پسر حضرت نوح علیه السلام ناهل بود و تا پایان عمر خود به علت دروغگویی زیاد لقب کذاب گرفت.^(۱)

دعای فرج

اللَّهُمَّ كُنْ لِوَلِيِّكَ الْحُجَّةِ ابْنِ الْحَسَنِ صَلَواتِكَ عَلَيْهِ وَ عَلَى
أَبَائِهِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَ فِي كُلِّ سَاعَةٍ وَلِيًّا وَ حَافِظًا وَ قَائِدًا وَ
نَاصِرًا وَ دَلِيلًا وَ عَيْنًا حَتَّى تُسْكِنَهُ أَرْضَكَ طَوْثًا وَ تُمَتِّعَهُ
فِيهَا طَوِيلًا.

گزیده ای از نشریات انتشارات ظهور

